

سال ۱۳۸۴

پیرمرد پشت پنجرہ ایستادہ بود و چشم از تراس
آپارتمان طبقہ دوم روبہ روی خانہ اش
بر نمی داشت حتی پلک ہم نمی زد می ترسید چیزی از
نظرش بیفتد آن وقت شرمندہ چشم ہا می شد!



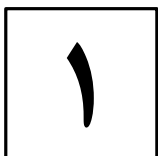
خانم طبقہ دوم بہ عادت ہر روز برای پہن کردن لباس ہا
بہ تراس آمد و مثل ہمیشہ بی ہیچ روسی و سر بندگی...
لباس بی آستین و یقہ بازی تنش بود و بی اعتنا بہ اطراف و
خانہ پیرمرد مشغول پہن کردن لباسہا شد.

پیرمرد با ولع خاص سن و سالش بہ خانم جوان تاپ پوش
کہ ۳۴ یا ۳۵ سال بیشتر نداشت خیرہ شدہ بود و گاہی شاید
برای مقایسہ او و ہمسرش معصومہ کہ مثل کلاغ روی لبہ
حوض ۸ ضلعی نشستہ بود و مشغول آبکشی لباس ہا بود
نظری می انداخت. با خودش گفت:

– اگر این زن است زن من... و ادامہ داد مُردہ شورت را
ببرند کہ این قدر دست ہای بی صاحبیت را تا بازو زیر آب
نکنی، تمام عمرت بہ گُر دادن و پاکی ونجسی گذشت.



در آن منطقہ ی وسط شہر خانہ پیرمرد تنہا خانہ
ویلائی بود. اگر از بالا نگاہ می کردی بہ دختری باحیا



می مانست که غول‌های نر ۵ و ۶ طبقه احاطه‌اش کرده بودند و با لب‌لولوچه‌ای آویزان هیزی می‌کردند و دیدش می‌زدند و او نجیبانه سر به زیر انداخته بود.

خانه ۵۰۰ متری در اندشت ترکی‌سازی^(۱) بود که ۵۰ سال از عمرش می‌گذشت و حالا هر لحظه از درود یورش خاک می‌ریخت و بوی الرحمن‌اش بلند بود.

خانه‌ای بزرگ برای پیرمرد و پیرزنی که بچه‌ها را به خانه بخت فرستاده بودند و تنها در آن زندگی می‌کردند. بچه‌ها مدام پاپی پدر می‌شدند که خانه را با چند آپارتمان نوساز و شیک عوض کند که امکانات بیشتری داشته باشد و مادرشان این قدر دچار زحمت نشود و پیرمرد که کمترین ارزشی برای زنش قایل نبود قاطعانه «نه» می‌گفت و جوابش بعد از نه یک جمله بود «عمر مرا بس است».



پیرمرد که از هیزی ایستاده خسته شده بود عقب عقب رفت و لبه تخت یک نفری اتاقش نشست و به ادامه هیزی و حظ وافرش پرداخت و برای رد گم کردن سرش را زیر انداخت و زیر چشمی لعبت سفید تاپ پوش را... ضمن هیزی به ساعت مچی‌اش هم نگاه کرد. زندگی‌اش مثل همان ساعت بود که عقربه کوچک و بزرگش خود خودش بودند و بس! و زن را حتی ثانیه‌شمار هم نمی‌دانست. برای هر دقیقه‌اش برنامه‌ای داشت و سعی می‌کرد کارهایش لحظه‌ای پس و پیش نشود! قبل از اذان صبح از خواب بیدار می‌شد، نماز شب می‌خواند! با صدای اذان صبح از خانه بیرون می‌رفت و نماز صبح را در مسجد ۵ تا خیابان پایین تر به جماعت می‌خواند! به خانه می‌آمد و در حیاط را محکم می‌بست و در حال را محکم تر از آن و چون همسرش بیدار نمی‌شد فریادی می‌کشید و پیرزن را برای نماز صبح بیدار می‌کرد و گاهی که پیرزن به علت ثقل سامعه^(۲) بیدار نمی‌شد با پا به او می‌زد تا بیدارش کند و زن مثل یک ماشین اول سماور را روشن می‌کرد و بعد برای مستراح و وضو به حیاط می‌رفت. پیرمرد مستراح داخل ساختمان را برای او ممنوع کرده بود؛ می‌گفت آن قدر آب

می‌ریزی که ساختمان را خراب می‌کنی! به ساختمان که می‌آمد اول برای پیرمرد چای کیسه‌ای دم می‌کرد و می‌برد و بعد نمازش را می‌خواند... و پیرمرد چای خورده یا نخورده دوباره به رختخواب می‌رفت.

پیرزن در اتاق خواب سمت چپ و پیرمرد در اتاق خواب سمت راست جدا از هم می‌خوابیدند... ساعت ۸ صبح دوباره بیدار می‌شدند و صبحانه باز هم جدا از هم می‌خوردند.

پیرمرد مطالعه می‌کرد، گریزی به اخبار تلویزیون می‌زد و گاهی تلفنی از بچه‌هایش خبر می‌گرفت و پیرزن می‌شست و می‌رُفت و می‌پخت و با خودش حرف می‌زد. خرید روزانه بین ساعت ۸ صبح تا قبل از اذان ظهر توسط پیرمرد انجام می‌شد و باز اذان ظهر و نماز جماعت و خانه و ناهار و استراحت بعد از ناهار و... هی تکرار...

آن روز بعد از خوردن صبحانه پیرمرد پس از قدری هیزی برای مطالعه روی تختش رفت کنترل تلویزیون را هم به دست گرفت تا شاید... شاید تلویزیون تماشا کند. قبل از آن سینی صبحانه را با پا زیر تخت سُرداد، اما سینی کامل زیر تخت نرفت. احساس کرد پای راستش مورمور می‌شود کنترل هم از دست راستش افتاد، خواست معصومه - زنش را - صدا کند، اما نتوانست. لب و دهانش حتی زبانش به اختیار او نبودند. یکباره بدنش به سمت چپ خم شد و مایع گرمی که بزاق دهانش بود روی پیراهنش ریخت. از لبه تخت روی زمین ولو شد و داغی ادرار را که بی‌اختیار از زیرش سرازیر بود حس کرد و دیگر چیزی نفهمید.

پیرمرد سکتہ کرده بود!



معصومه بعد از نیم ساعت در حالی که چکمه‌های سیاه کارگری‌اش را با دم‌پایی عوض می‌کرد از پله‌ها بالا آمد؛ پیرمرد گفته بود نباید چکمه‌هایش در معرض دید

باشد وگرنه... با آرنجش در ورودی را باز کرد، دم‌پایی‌ها را درآورد و وارد حال شد و بدون اعتنا به اتاقی که حاج غلامرضا در آن بود به سمت آشپزخانه رفت، دامن پیراهنش را بالا آورد و دستش را زیر آن برد و چراغ آشپزخانه را با دامن لباسش روشن کرد و زیر لب گفت: «خدا مرگت بدهد این قدر نجسی که دلم از کلید و پرز هم آشوب می‌کند همه‌شان نجس است... نجس نجس...»

سر قابلمه را برداشت و از خورش خبر گرفت و دوباره سرچایش گذاشت و به سمت سماور رفت برای خودش یک لیوان چای ریخت و برای شوهر هم یکی... منتها برای او در استکان کمر باریک!

حاجی غلامرضا می‌گفت: «چای تفنن است برای سیر شدن شکم که نیست! چای باید با استکان کمر باریک خورده شود اسب که نیستی، با سطل میخوری.» و او فقط سر می‌جنباند.

استکان کمر باریک را توی سینی گذاشت قندان کریستال پر شکلات را هم کنارش و به سمت اتاق حاجی رفت که یکبار به دیدن پاهای حاجی سرچایش خشک شد. با خونسردی چای را روی یکی از میزهای عسلی کنار حال گذاشت، در اتاق حاجی را باز کرد و صدا زد: «آقاغلامرضا، حاجی... حاجی... چه کارت شده؟ از تخت افتادی؟ ها؟ حرف بزن...»

... یک چشم حاجی باز و دیگری بسته بود با خُرخر و به سختی نفس می‌کشید دهنش هم کج شده بود و بزاق دهانش روی فرش می‌ریخت. چه کار می‌بایست می‌کرد؟

۵۰ سال همیشه شوهرش فکر کرده بود، تصمیم گرفته بود، عمل کرده بود و او را هیچ به حساب نیاورده بود... حالا او یک زن تنها... ۵ تا بچه‌اش هر کدام در گوشه‌ای از شهر درندشت خانه داشتند و تازه... این وقت روز همه سر کار بودند.

بچه‌ها کجا کار می‌کردند؟! اصلاً نمی‌دانست!... ها... یادش آمد پسر بزرگش تلفن دستی^(۳) داشت و می‌شد با او... ولی معصومه که بلد نبود او فقط می‌توانست شماره خانه دخترهایش را بگیرد و تلفن دستی هم یک عالم شماره داشت... اما باید پسر

بزرگش را خبر می‌کرد. دوباره نگاهی به پیرمرد انداخت... بوی ادرار دماغش را سوزاند، چشم‌هایش کم‌سوتر از آن بود که خیسی فرش را ببیند، اما اندیشید: «شاشیده... حالا چطور این فرش دستی را طاهر کنم؟ قالیشویی؟ دلم بر نمی‌دارد معلوم نیست قالی‌ها را چطور می‌شورند، اصلاً درست‌گر میدهند؟ ابداً خیال نکنم...» از راهی که آمده بود برگشت به سمت جالباسی رفت. همانی که ۹ تا آویز داشت و به دستور حاجی او فقط باید چادر و روپوش و کیفش را به آویز آخر سمت چپ می‌زد وگرنه حاجی قیامت به پا می‌کرد. کیف دستی‌اش را از گیره جالباسی برداشت. مدتی طول کشید، دسته‌های کیف و آستین‌های روپوش به هم پیچیده شده بودند!، اما به هر زحمتی بود کیف را برداشت و با طمأنینه روی زمین نشست و دفترچه را درآورد دفترچه‌ای که مخصوص او بود و فقط او می‌توانست از آن استفاده کند. دفترچه‌ای که دختر کوچکش برایش درست کرده بود.

برای محل کار خودش عکس میز و یک زن را کشیده بود با عکس اسکناس! برای برادر بزرگ‌ترش یک آدم ریشو برای برادرهای دیگر هر کدام شکلی مطابق کار و قواره ظاهری و خواهر بزرگ هم به گونه‌ای دیگر!

پیرزن نمره تلفن دستی را پیدا کرد و شماره گرفت. یک‌بار... دوبار... ده بار تا بالاخره پسرش را پیدا کرد.

– نمی‌دانم بابات چی کارش شده... تو بیا ببین چی کارش شده... نمرده‌ها! عجله نکنی خدایی نکرده تصادف می‌کنی مادر! هنوز مثل خرس نفس می‌کشد، اما تکان نمی‌خورد یک چشمش را بسته و یکی را باز نگه داشته! می‌خواهد مرا بترساند! خُرخر می‌کند بامبول است! خودش را به موش مردگی زده...! حتی از لج من به خودش شاشیده!

معصومه این‌ها را گفت و گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت... (باید برنج خیس کنم، اگر تا ظهر حالش خوب شود و غذايش سر ساعت حاضر نباشد همه چیز وسط حیاط است... چند پیمانہ خیس کنم؟)

معصومه دور خودش می‌چرخید و حرف می‌زد، پیمانہ برنجش را گم کرده بود،

خودش را هم گم کرده بود، سال‌ها بود که دنبال خودش می‌گشت، اما گم گم بود... از همان وقتی که حاجی به او گفت بی‌شعور... نفهم... بی‌سواد و او همان وقت شعور و فهم و همه چیزش را از دست داد... و حالا حیران مانده بود و با خودش حرف می‌زد و توهّم می‌بافت...

– شاید بچه‌ها برای ناهار بیایند، پس باید بیشتر برنج خیس کنم، اما خورش چی؟ از آشپزخانه سرکوجه می‌خرم...، اما اگر تا ظهر حالش خوب نشد چی؟ خوب می‌شود بادمجون بم است... هیچ مرگش نمی‌زند... خدا کند بیمارستان نروند آنجا همه چیز نجس است و این نانجیب که تن به طهارت و شست‌وشو نمی‌دهد اگر ببرند؟ اگر نبرند؟ چطور؟ کاش الان حال مرگی‌اش خوب بشود... این طوری نجس هم نمی‌شود اگر...

و با صدای پسر بزرگش به خود آمد.

– مامان... کجایی؟ چندبار صدایت کردم... فقط داری با خودت حرف می‌زنی!

ترسیدی؟

...–

– بابا سگته کرده زنگ زدم آمبولانس بیاید، تو ترسیدی مامان؟ ها؟

– نه مادر من...

او ترسیدن هم بلد نبود پیرمرد ترس را هم در او کشته بود...

سال ۱۳۱۴

فاطمه وسط حیاط خشتی خانه مشغول جارو بود و هر از گاهی جارو را توی پاشوی حوض می‌کشید تا خیس شود و گردوغبار کمتری به حلق و گلویش برسد، اما افاقه نمی‌کرد چون پشت سرهم سرفه می‌زد و در پی آن آب دهانش را که از خاک غلیظ شده بود به باغچه کنار حوض می‌انداخت.

سه تا بچه قد ونیم قدش که شیرزد^(۴) بودند و چندان توفیری با هم نداشتند، توی اتاق دنبال هم کرده و صدای غش‌غش خنده‌شان بلند بود.

فاطمه از پشت پنجره نگاهی به اتاق انداخت و زمزمه کرد: «ای بخندید، حالا وقت خندیدن تان است، نه خوب دنیا را می‌فهمید، نه بدش را. نه از ناداری خبر دارید، نه از دارایی. همین که یک لقمه نان بخورید و شکم‌تان سیر باشد سر دنبال هم می‌کنید و هروکرتان به راه است.» طلعت و رفعت دست و پای غلامرضا را که چاق و خپله بود گرفته و تابش می‌دادند.

... تاب تاب عباسی این خیکیو نندازی...

تاب تاب عباسی خیکی بره رقاصی...

فاطمه که جانش به غلامرضا بسته بود و خدا بعد از ۲ دختر و ۳ پسر سقطی پسردارش کرده بود طاقت جیغ‌وهوار پسر قندعسل را نیاورد و دست به چفت در گذاشت و هوار



کشید:

– آتش به جان تان نیفتد! کشتید برادر تان را این طور که تکانش می‌دهید مغزش
توی حلقش می‌آید! زبانم لال خُل و چل می‌شود ها!

دخترها که هر دو از غلامرضا بزرگ‌تر بودند دانستند الان است که سروکارشان با
انبر داغ آبجی^(۵) بیفتد و مدت‌ها از زخم درد بکشند، برای همین برادرشان را زمین
گذاشتند. طلعت که سروربان دارتر بود جلو آمد و گفت:

– داشتیم بازی می‌کردیم آبجی جان، تازه غلامرضا خیلی هم کیف می‌کرد که
تکانش می‌دادیم، ندیدید غش غش می‌خندید؟

– غلط می‌کرد، این بچه اگر عقل داشته باشد که به خودش نمی‌شاهد، نمی‌بینی
هنوز لاستیکی‌اش می‌کنم... تو که از این دوتا بزرگ‌تری نباید این کارها رو بکنی!
– حالا...

یک‌باره صدای توپ و تروق و توروق بلند شد و پنجره‌ها و زمین تکان سختی
خورد. بچه‌ها که حسابی ترسیده بودند به سمت مادرشان دویدند و او را محکم بغل
کردند. هیچ‌کدام رنگ به رونداشتند، سروصدا که تمام شد، بچه‌ها کم‌کم از مادر جدا
شدند که با صدای کوبه‌ی مردانه‌ای که با شتاب و پشت سرهم کوفته می‌شد دوباره به
آغوش مادر برگشتند و با چشم‌های حیران به سمت دالان نگاه کردند.
طلعت گفت:

– آبجی من می‌ترسم چه کار شده؟

و هنوز فاطمه دهان باز نکرده بود تا جواب دهد که صدای «واکن ضعیفه...» و
کوفتن‌های دیگر بلند شد به طوری که نزدیک بود در از جا کنده شود!
صدای غلامحسین خان پدر بچه‌ها بود. فاطمه با شتاب بچه‌ها را از خودش جدا
کرد و به سمت دالان دوید و برای اینکه خاطرش جمع شود پرسید:
– کیه؟

– ناصرالدین شاه! ای خاک بر سر جماعت نفهم زن... خوب منم زنکه در را باز کن!
زن کلون را کشید و مرد مثل تیری که از کمان در برود خود را به دالان انداخت و

هوار کشید: «ببند... ببند...» سرتاپایش خاکی بود، مثل کسی که توی خاک قیل
خورده باشد. فاطمه با همان سرعت که در را باز کرده، بست و کلون را انداخت و با
دیدن قیافه خاک‌آلود شوهر دست‌های سفید و چاقش را بالا برد و به لب‌های قرمزش
کوبید:

– خاک به گورم... چه کار شده؟... شاه عوض شد؟ صدای توپ از کجا آمد؟ زبانم
لال قیامت شده که تو این طور خاکی و سرکنده به خانه آمدی؟ این وقت روز؟...
– زبان به دهان بگیر ضعیفه! الان فُجعه^(۶) می‌کنم... یک پیاله آب برسان بعد
استنطاق کن... کم مانده از تشنگی بمیرم!

– جان به سرم کردی مرد... بگو چه خبر شده؟

– وای... وای... امان... ای کاش روز قیامت بشود و از دست تو... استغفرالله... یک
پیاله آب برسان... نمی‌بینی زهره‌ام ترکیده... رنگ به رو ندارم... زبانم قاچ خورد...
فاطمه دامن چین‌دار پیراهن پیچازی را تکاند و با دست به سمت غلامحسین
خان روی هوا کوبید و ایشی... گفت و به سمت ایوان رفت.

بچه‌ها که حیران لبه‌ایوان ایستاده بودند خیره خیره به مادرشان نگاه می‌کردند،
طلعت که از آن دوتای دیگر بزرگ‌تر و عقل‌رس‌تر بود پرسید:

– چه خبر شده آبجی جان؟

– حرف وانکش دخترجان... خبر مرگش آقات هول کرده یک پیاله آب برسان!
طلعت به دنبال آوردن پیاله آب و فاطمه روی پله‌های مشرف به حیاط و بچه‌ها
حیران به هم نگاه می‌کردند که غلامحسین تلو تلو خوران به حیاط آمد لبه حوض
نشست و بلندبلند بنای گریه گذاشت و در همان حال گفت:

– مردم را در مسجد گوهرشاد^(۷) به توپ بستند... کروور... کروور... آدم را کشتند،
کوچک و بزرگ، زن و مرد، ریز و درشت، همه را...

– چرا؟ جرم‌شان چه بود؟ کی این کار را کرد؟ نکنند روس‌ها دوباره بیایند... شاید
هم آمده‌اند... دوباره قحطی می‌شود... یا امام غریب!

– نمی‌دانم شاید هم کار روس‌ها باشد، اما چند تا از آدم‌های اهل کتاب و باسواد